

برگه 1

به نام خداوند نور

گردنبندی به نام من، سرزمینی با نام دیگری

آیدا ملانی

همه چی مثل قبل سرد بود، طوفانی که اطرافم بود. منتظر بودم تا که به جایگاهی که به من وعده شده بود و آن را طلب کرده بودم برسم. در بین وزش شدید باد و دانه‌های برفی که به صورتم برخورد می‌کرد، صدای بال زدنی را شنیدم.

صدای گوش نوازی که صدایم می‌کرد، اما وقتی به خودم آمدم که پنکِ سوییت از کار افتاده بود. روی کاناپه‌ای که امشب تخت‌خوابم شده بود نشستم و به سرامیک زیر پایم زل زدم.

سرم را بلند کردم، به پنجره‌ای که پرده سفید کثیفی از آن آویزون بود نگاه کردم. هنوز به صبح چند ساعت مانده بود، بی‌صدا جوری که بقیه بیدار نشوند از در سوئیت بیرون آمدم و کفشم را سر پایم انداختم. سمت ماشین رفتم و به یکی از لاستیک‌ها تکیه دادم و نشستم، به آسمونی که دیگر خبری از ستاره‌هایش نبود زل زدم.

بالاخره توانستم نفسی بگیرم، انگار بالاخره بدنم تصمیم گرفت بود اکسیژنی که در هوا بود را قبول کند، داخل اتاقک دیگر زیادی خفه شده بود.

خبری از باد خنک نبود، دیگر خبری از زندگی که قرن‌ها پیش داشتم نبود، دنیا عوض شده بود، هنوز هم این چیزی نیست که بخواهم با آن کنار بیایم.

دنیایی که رسم پهلوانی جزئی پاک نشدنی‌اش بود، حالا تبدیل به یه قصه، افسانه و اسطوره‌ای شده است. پدرجانم و پدربزرگم ... دیگر یاد کردنشان فایده‌ای داشت؟

الان حتی مراسم بزرگداشت پدرجانم تبدیل به یک نمایش شده بود به اسم سوگ سیاوش که گه‌گذاری اجرا می‌گردد.

پس برای چه از خدا طلب کردم که من را از چیزی که می‌ترسیدم دور کند؟ گردنبندی که زیر تیش‌ترتم بود رو لمس کردم، گردنبندی که یادگار دوره‌ی پادشاهی بود...

گردنبندی که به بیژن به یادگار دادم، اما حیف که او به آرامش رسید و من هنوز در این جهان سرشار از ظلم در حال نفس کشیدم.

با حس خز نرمی که خودش را با بازوی راستم می‌کشید، سر برگرداندم. گربه نارنجی که با صدایش من را از دنیایی افسانه‌ایم بیرون آورد. آرام بغلم گرفتمش و شروع به نوازش کردم. خُر خُر هایش آرامشی که داشت را نشان می‌داد که از نوازشم راضی است و باعث می‌شد لبخندی به لب‌هایم بنشیند. تنها چیزی که تا به الان خصلتشان تغییری نکرده بود، حیوانات بودن...

«تو هم که بیداری؟»

با شنیدن صدا اشکان، سرم را بلند کردم. کنارم نشست و دستی روی سر گربه کشید. همینطور که به گربه‌ی خوابیده نگاه می‌کردم، گفتم:

«بقیه بیدار نشدن؟»

نوچی زیر لبش گفت و گربه را از بغلم گرفت.

«میگم که داداش فردا چه ساعتی راه می‌فتیم؟ شبیهت!»

گربه را کنار صورتم گرفته بود و خندید. لبخندی به حرفش زدم، اشکان خیلی شبیه به دوستی بود که گردنبند را به گردنش انداخته بودم. گربه را

زمین گذاشت اما گربه در بین ما نشست و خودش رو جمع کرد. اشکان، موبایلش را بیرون آورد و با آن مشغول شد، تا مسیر سفر را چک می‌کرد. در جواب سوال اولش گفتم:

«حدود یک ساعت و نیم تا فومن فاصله داریم، از نظرم زود راه بیفتیم که به اون مه توی قعله‌رودخان برسیم»

پسر سری تکون داد.

« پس ساعت پنج و نیم بیدار شون میکنم، دیگه تا راه بیفتیم شیش؛ خسرو داداش، بیا برو بخواب، فردا تو راننده‌ای»

باشه‌ای زیر لب گفتم از کنارش بلند شدم و پسر هم پشت سرم راه افتاد. آن گربه هم همان جا به خوابیدن خودش ادامه داد، انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش کسی کنارش نشسته بودیم و حرف می‌زدیم.

...

بیشتر پله‌ها را بالا رفته بودیم. مردمانی که در حال برگشت بودن از کنارمان می‌گذشتند و زامیاد و پیمان مدام از صعودکننده‌ها می‌پرسیدند که چقدر دیگر راه مانده تا برسیم.

سینا هم می‌ایستاد و می‌خواست سیگاری روشن کند و به یک نحوی زودتر به پایین برگردد، ولی اشکان می‌گفت کم حرف بزن و بیشتر حرکت کن؛ حضورشان من را یاد وقتی می‌انداخت که داشتم از کوه سپید

بالا می‌رفتم و پهلوانان و مردم پشت سر و همراه بودند، تا برای آخرین بار پادشاهشان را بدرقه کنند.

شبيه آن موقع است؛ اما حال و احوالش نه!

آن موقع شادی رسیدن به خدای خودم را داشتم و دور شدن از چیزی که از آن میترسیدم، اما الان دیگر همچنین حسی درونم روشن نیست.

بالای چندین هزار سال صبر کردم تا سوشیانتی که گفته شده بود را همراهی کنم و منتظر همراهی پهلوانان خودم بمانم، اما الان شبیه به یک جوانم که در دوره سرخوشی خودش به سر میبرد و دارم از مکانی که برای بار هزارم دیدم، دیدن میکنم؛ تا شاید نجوای یا نشانه‌ای پیدا کنم.

با رسیدن به درب ورودی قلعه هزارپله، به سر درش دست کشیدم. آن دوره که این کاخ سر پا بود و یک مکان دیدنی نبود، اینجا سر زده بودم. حتی موقع جنگ هم در میدان نبرد بین سربازها بودم و جنگیدم؛ چون امیدوار بودم که شاید در میدان جنگ بتوانم به خواستم برسم، اما نشد.

آهی از ته دل کشیدم و به دنبال بقیه رفتم. عکس می‌گرفتن، می‌خندیدن و منم سعی می‌کردم از افکار گذشته‌ی دور، دست بردارم.

در کنار این چهار مرد به چند سفر دیگر هم رفته بودم، سفری به کویر، جنوب و غرب سمت بیستون. خوش می‌گذشت؛ حتی با وجود اینکه خاطرات هم همراهم بودن. با شنیدن صدای پیمان به خودم آمدم.

«هی داداش! ما میریم این سمت میای عکس بگیری؟»

دستی داخل جیب شلوار ورزشی که به پا داشتم کردم رو به هر چهار نفر گفتم:

«شما برین منم یکم دیگه میام»

با دور شدن هر چهار نفرشان به سمت شمالی قلعه رفتم. داخل هر برهه‌زمانی که بودم، چهار نفر همراهیم بودند؛ شبیه به چهار پهلوانی که همراهیم کردند. انگار آن‌ها هم قرار است، هر دفعه به یک نحوه‌ی همراهیم کنند!

جمعیتی که می‌خندیدن و صدای حرف زدنشان بلندتر از طبیعت اطرافشان بود. این صدای شادی مردم باعث می‌شد روح خستم، کمی جان بگیرد. با شنیدن صدای بلند یک کلاغ، آن هم درست پشت سرم به سمت دیوار آجری برگشتم.

به یک لحظه همه چی ساکت شد. صدای خنده، صدای درخت و پرنده‌ای به گوشم نرسید و مه‌ی تمام قلعه را فرا گرفت.

«درود اورمزد بر تو ای فرزند ایران زمین!»

به سمت صدا برگشتم که کلاغ سفیدی رو دیدم، با چشم‌های که نگاه کردن به آن یادآور یک دژاوو شده بود. شبی که در بارگاهم به درگاه خداوند دعا می‌کردم؛ در خوابم، سرزمینی دیدم سبز و بهشت گونه!

کنار جویی، یک گاو سفید در حال نوشیدن آب بود. نزدیک شدم که مه‌ی آمد و بعد مردی بلند قامت و سفید پوشی رو دیدم که پشت به من ایستاده بود. وقتی برگشت لبخندی روی لب‌هایش بود که تمام ناراحتی آن وقت‌ها را پاک کرد.

«درود اورمزد بر تو ای فرزند ایران زمین!»

دقیقا مثل همان موقع، من را فرزند ایران زمین خواند در حالی که من یک رگ و ریشه تورانی دارم. تعظیم کردم و احترامش را همانند نیاکانم به جا آوردم.

«درود بر تو ای پیام‌آور اورمزد!»

وقتی سر بالا آوردم، میتونستم داخل چشم‌هایش لبخندی که آن موقع به من زده بود را ببینم. با شنید صدای گرمش بعد چندین قرن حس عجیبی داشتم.

«خیلی وقته که هم رو ندیدیم، آخرین بار روی کوه سپید بود!»

دست‌هایم را جلوی خودم نگه داشتم و به هم قفلشان کردم. در جوابش لبخندی کوچک زدم و گفتم:

«چندین هزار قرن گذشته ای پیام‌آور اورمزد.»

کلاغ سفید بال‌هایش رو باز کرد و شروع کرد به بال زدن و بعد آرام شد، سرش رو به یک طرف کج کرد.

«خبرهای خوبی دارم ای کیخسرو! اهورامزدا جواب دعاها و تلاش‌هایت را میدهد.»

به مهی که اطرافم رو گرفته بود، نگاهی انداختم. شادی که در صدایش وجود داشت حسی عجیب در اعماق وجودم بیدار می‌کرد، که از آن می‌ترسیدم.

«هزاران قرن پیش هم همین پیام رو برای من آوردی، ای سروش!»



کلاغ سفید از روی دیوار پرید و به سمت دیوار مجاور رفت. خودش رو جوری به جلو کشید که انگار توقع این جمله را از من نداشت!

«یعنی به پیام من شک داری؟»

سری تکون دادم و دو دستم را بالا آوردم و به نشانه نه تکون می‌دادم و گفتم:

«من فقط امیدی به برآورده شدن خواستم نداشتم! خودتون خوب میدونید که خیلی وقت هستش که به دنبال سوشیانس بودم، کل ایران زمین رو گشتم تا پیداش کنم، بهش رسم پهلوانی و جوانمردی و درستی که از نیاکان گذشته دارم رو بهش منتقل کنم؛ تا دیگه خبری از بدی و دیو و اهریمن نام‌ها نباشه! به من حق بده که بعد این همه مدت، این همه سفر... باورش برام سخت باشه!»

با باز کردن بال‌ها و دوباره بال زدنش، یکی از پرهای سفیدش جلوی پایم افتاد، به سمت پر خم شدم، بین انگشتانم گرفتمش.

«برای همین اورمزد این ماموریت و سفر رو به تو سپرده؛ فرزند سیاوش و فرنگیس، پادشاه عادل ایران زمین، چون راستین‌تر از تو کس دیگه‌ای نبود! حالا زمان دادن پاداش توست»

پر را بلند کردم و روبه سرش گرفتم، انگار زمانی نداشتم، یعنی قرار بود که اینجا پایان راه من باشد؟

«الان قراره که همراهت بیام؟ بدون خداحافظی از چهار دوست عزیزم!»

سروش پر زد و روی دستم که بالا گرفته بودمش، نشست. با تک چشماش به صورتم که که نمی‌دانستم الان چه حالتی دارد، زل زد.

«نه... به کوه سپید برو، دوستی اونجا منتظر توست، که تو برای اولین بار ملاقاتش میکنی، اما اون همیشه حواسش به تو بوده!»

پر را پایین گرفتم و به کلاغ سفیدی که روی دستم بود خیره ماندم.

«ای پیام‌آور اهورامزدا، حداقل اسم این دوستی که منتظر من هست، رو بگو؟»

کلاغ سفید بال زد و از روی دستم پرید، صدای کلاغ‌ها اطرافم رو گرفت و مه کم کم در حال از بین رفتن بود که ندای سروش رو شنیدم.

«سیمرغ!»

...

کنار هم داخل یه رستوران در محوطه‌ی قلعه رودخان نشسته بودیم. منتظر ماهی دودی و کباب و زیتون پرورده مخصوص رستورانی که تا چشم کار می‌کرد، مسافر و گردشگر داشت بودیم. پسرها مدام با لحن شوخی می‌گفتن که اگر چند دقیقه دیگه غذا نرسد هم را می‌خورند. شاید مسخره به نظر برسد اما این لحظه خیلی شبیه به همون ضیافتی بود که پهلوانان و دوستانم را می‌دیدم! مهمانی که هر کس، هر چه طلب می‌کرد می‌بخشیدم و پادشاهیم را به لهراسب که شایسته پادشاهی بود، دادم.

«هی! خسرو خوبی؟ از وقتی که اومدیم پایین تو خودتی!»

به سینا که مرا مخاطب خود کرده بود نگاه کردم، لبخند زدم؛ چون چهره‌ای دیگر نداشتم. من سر تا سرم پر بود از چراها و چگونه‌ها! اینکه چگونه به چهار عزیزم بگویم این سفر پایانی‌ست. اینکه دیگر هم را نخواهیم دید. شاید فقط باید لذت ببرم از باهم بودنمان. الانی که وجود داشت و شادی که موجود بود، اما چه بگویم؟ برای رفتنم چه دلیلی بیاورم؟

بگویم که هستم! که سرنوشت دوباره تکرار شود؟ اینکه من که بودم و در این چند قرن چه کردم، به حال آنها چه تفاوتی می‌کرد. شاید فقط لازم از دروغی بگویم. درباره خانواده که وجود ندارد؛ اینکه در خارج از این خاک منتظرم هستند.

«چیزی نیست، فقط یکم اونجا... هی ول کن، نگا کن، غذا رو آوردن!»

با آوردن غذا موقعیت خوبی بود تا از بحث فرار کنم. بی صدا به حرف‌ها و شوخی‌های بی‌مزه‌شان گوش میدادم و غذایم را میخوردم. به حرکاتشان نگاه میکردم، اما حس میکردم که همین حالا هم متوجه رفتارم شده‌اند. حالتی که زمانی افراد کاخ متوجه شده بودند. چه زمانی بود که چندین شب فقط به راز و نیازم پرداختم و آخر به چه متهم شدم!

«د خسرو بگو چته؟»

از افکارم بیرون آمدم و به چهار پسری که در نگاهشون نگران دیده می‌شد خیره شدم، پیمان در ادامه سوال زامیاد به حرف آمد.

«خبریه؟ دختر؟»

خندیدم و سری به نشون نه تکون دادم. ای کاش دل میدادم. ای کاش عشقی فانی داشتم که از نبودش بخواهم گریه کنم و از خدا بخواهم که او را به من برگرداند؛ در حالی که دل به خدای خودم دارم، برای خشنودی‌اش تلاش کردم. حالا باید از شما خداحافظی کنم که زمانی انجام داده بودم.

«چیزی نیست پسرا، فقط کارای رفتنم جور شده، بعد این سفر باید بار و بندیل ببندم»

اشکان به پشتی تکیه داد. انگار توقع نداشت که این حرف را بشنود؛ شاید چون می‌دانست که چقدر این خاک را دوست دارم. اشکان دستی به گردن کشید و به گفت:

«پس برای همین تو خودتی؟»

زیر لب آره‌ای گفتم. زامیاد از جاش بلند شد و لبه تخت نشست و شروع کرد به پوشیدن کفشش. شاید میخواست نشان ندهد و خود را به گونه‌ای جمع کند. غذا خیلی وقت بود که تموم شده بود، برای همین میخواست که به یک طوری از جمع خفه‌ای که وجود داشت فرار کند.

«من میرم حساب کنم، پیمان، اون رسید رو بده!»

پیمان رسید را از کیف پولش درآورد و در دستش گذاشت، اما چند دقیقه بعد از جایش بلند شد و سیگارش را از جیبش درآورد و از تخته‌ای که نشسته بودیم فاصله گرفت. شاید به روی خودشون نیاورده باشن، اما مشخص بود که جو سفر تغییر کرد. سرخوشی که داشتند انگار از بین رفت. بعد از نهار به سمت تهران راه افتادیم در طول سفر زیاد نخندیدم،

از خاطرات گذشته یاد کردیم و این بار، بار و بندیل برای رفتن واقعیم می‌بستم بی دوست و کسی که بدرقه‌ام کند.

حالا دیگر سرزمینی ندارم که ببخشم، پادشاهی نیستم که بخوام از مردمانی خدافظی کنم؛ یک انسانم با عمری طولانی و تجربه‌های متفاوت از زمان‌های متفاوت. شاید باید جای مکتوبش می‌کردم، شاید هم باید ازش بگذرم!

...

ماشین را نزدیک به دامنه کوه نگه داشتم. سری چرخاندم، آن موقع تمام اینجا پر از برف بود و حالا زمینی خشک روبه روی من است که مثل یه غریبه می‌ماند؛ دیگر شبیه به کوهی که زمانی از آن بالا رفتم نبود، دیگر اسم کوه سپید بر ازندش نبود!

گردنبندی که به گردن داشتم را در دستم گرفتم. به یاقوتی که می‌درخشید نگاه کردم نام خودم به نام شاهی زده شده بود.

کار درستی بود که بیخیال بشوم و دیگر منتظر سوشیانس نباشم؟ حالا که درخواستم قبول شده است، چرا به این سوال فکر میکنم... یک تردید داخل قلبم وجود دارد که نمیدانم از کجا نشأت میگیرد.

به یاد زال افتادم که وقتی فکر میکرد راه اهریمن را پیش گرفتم. حالا که فکر میکنم، حق داشتند!

حرفهای که زده بود درباره تبار و نژادی که دارم، شاید درست بود، شاید مثل پدر بزرگم، کاووس زیادِ خواهم که خواهان فتح آسمان شده بود، آرزوی محالی کردم؛ خواهشی که الان بخاطرش در این زمان گیر کردم.

شاید شصت سال حکومت کردن و رسیدن به سنی که شاهان قبل پا در گناه گذاشته بودن، من را ترسانده بود. سرم را به پشت تکیه دادم و به جلو خیر ماندم. گردنبندها بین انگشت‌هایم تکون می‌خورد.

باید نام اورمزد را می‌آوردم و حرکت می‌کردم تا قبل از اینکه به تاریکی بخورم و مسیر چشمه را گم کنم، شاید سری هم به مزار چهار پهلوان عزیزم زدم یعنی گیو، فریبرز، توس و بیژن!

از ماشین پیاده شدم، نامه‌ای نوشتم روی داشبورد ماشین گذاشتم. گوشی و مدارکی که تا به الان داشتم را روی زمین انداختم و از صندوق یک بطری بنزین بیرون آوردم، روی آن‌ها خالی کردم و آتیشش زدم.

به خورشیدی که در وسط روز به طور شدید می‌تابید نگاهی انداختم و بعد سر کج کردم و به سمت کوه حرکت کردم. گردنبندها را دور مچم بستم و بین انگشتانم در مشت گرفتم. جسمی که داشتم جوانی بود که آن زمان به کین و انتقام پدرجانم بلند شده بود، اما روحی به قدمت تمام سال‌های این خاک دارم.

آن زمانی که کیخسرو بودم، یک نژاد ایرانی و یک نژاد تورانی؛ سعی کردم پادشاه لایقی باشم، برای مردمانی که پادشاهانی را دیده بودن، که در حقشان ظلم کرده بودند.

قدم‌هایم را محکم‌تر برداشتم. به یاد تمام مبارزه‌ها و نبردهایم، به یاد زمانی که از جیحون رود گذشتم، به یاد سپاهی که جمع کردم تا به نبرد سرزمین مادری بروم، به یاد نبردهایم با افراسیاب، پدربزرگ قاتل جادوگرم! و به یاد مادری که به یاد پدرجانم اشک ریخت و نبرد من و پدر خودش رو دید.

به یک سوم راهی که رفتم نگاهی کردم، چهره‌هایی که زمانی به بدرقه‌ام آمده بودند را می‌دیدم. دیدم که زال و رستم، گیو و فریبرز با لبخند پشت سرم در حال بالا آمدن و بیژن و توس کمی عقب‌تر با سری که زمین رو نگاه میکرد پشت سرشان بودن. مردمی که خیلی دورتر از آن‌ها ایستاده بودن و نمیتونستند جلوتر بیایند.

هیچ وقت در زمانی که داشتم همراه آن‌ها از دامنه سفید پوش کوه بالا میرفتم، فکر نمی‌کردم که آن‌ها زودتر از من به دیدار خداوندگارم رفته باشند، اما بخت و افلاک چیز دیگه‌ای در سرشان بود.

دامنه خشک کوه دیگر شباهتی به زمانی که کوه از برف پر بود و تا زانو در برف بودیم نداشت. کی اینقدر سرزمین پدري من به این حال افتاد؟ کجای این تاریخ اشتباهی کردیم که اورمزد نگاهش را از ما برداشت و اهریمن بر کل این سرزمین پر نعمت چیره شد... کجای راهم را اشتباه کردم؟

رسیدم، نشستم و لب‌های خشکم را با زبانم خیس کردم، سر به شانه راست چرخاندم؛ دیگر خبری از چشمه نبود. تبدیل به گودالی خشک شده بود که انگار قصد داشت من را داخلش دفن کند.

شاید این چشمه هم مثل امیدم در تمام این سالها به سمت خشکی رفته و الان تبدیل به این حفره کویری شده. به اطراف نگاه کردم، به دامنه‌ای که

از آن بالا آمده بودم و خشکی و درختچه‌ها و بوته‌های هرزی که آن را  
تزیین کرده بود و توی نوق میزد.

به ساعت روی مچم نیم نگاهی کردم، ساعت سه ظهر رو نشان می‌داد.  
از کنار گودال خشک بلند شدم و به سمتی که چهار پهلوان و دوستان  
عزیزی که در خاک دفن بودن رفتم.

...

کمی دور تر از سنگ مزار چهار پهلوان نشستم و حالا داشتم آخرین  
غروب زندگی رو نگاه میکردم. زانوهایم را در آغوش گرفتم و بیشتر  
در خودم فرو رفتم. شاید باید الان نیایشی می‌خواندم و طلب مغفرت کنم؟

با حس برقی در گوشه نزدیک به سنگ‌ها سر برگرداندم؛ چیزی  
می‌درخشید، چیزی به زیبایی و درخشندگی یک جواهر هفت رنگ!  
زانوهایم را روی زمین سنگی کشیدم و به سمت آن جواهر رفتم، اما در  
کمال تعجب پری به زیبایی پری طاووس دیدم. پری کمی بزرگتر از پری  
سفیدی که سروش در قلعه رودخان انداخته بود، زیباتر و رنگین‌تر!

نجوای شنیدم، صدای که مثل موسیقی فریبنده در حال جذب من به سمت  
خودش بود. چیزی که می‌گفت به سمت من بیا، بیا و آرام گیر... خیره به  
پری به یاد اسمی که سروش پیام‌آور داده بود افتادم، سیمرغ!



سیمرغی که زال جهان‌دیده را بزرگ کرد، سیمرغی که کمک کرد تا رستم دستان به دنیا بیاید. نجوا نزدیک‌تر از قبل به گوش می‌رسید؛ مثل لالایی مادری که خیلی وقت بود که نشنیدم.

نجوا را زمزمه کردم:

«آرزو کن فرزند ایران زمین... آرزو کن... تا به آرامش برسی... با نیتی پاک و قلب شسته از هر کینه... آرزو کن... آرزو کن و بسوزان... بسوزان تا آرزو را ببینی... بسوزان تا ببینی...»

خورشید دیگر نمی‌تابید و مهتاب در طاق آسمان خودنمایی می‌کرد و پر بیشتر و بیشتر می‌درخشید. به دنبال کبریتی که وسایلم را آتش زده بودم، در جیب‌هایم گشتم و آن را بیرون آوردم، دست‌هایم می‌لرزید. کبریت‌ها می‌شکست و دوباره با همون انگشت‌های که توان نگه داشتندشان را نداشت کبریت دیگری برمی‌داختم، تا بالاخره سر صورتی چوب‌کبریت سوخت.

پر را روبه شعله گرفتم و سر پر را آتش زدم؛ آرام آرام آتش پایین میرفت و دود پر سوخته مثل یک آهنگ ناموزون بالاتر میرفت و خاکسترش روی شلوار سفید و خاکی من می‌ریخت و من منتظر بودم تا آرزویم را ببینم، سیمرغی که قرار است مانند فرشته مرگ همراهم باشه و من را همراهی کند.

با وزیدن بادی خنک و بلند شدن گرد و خاک چشم بستم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم، حس سرمایی زیر پیرهن سفیدی که به تنم بود، پیچید.

«حالت چطور جوان مرد؟»

چشم که باز کردم، همه جا را برف گرفته بود و پیراهن و شلوار سفیدم،  
به لباس شاهانه تغییر کرده بود!

به سمت صدا چرخیدم و زنی جوان را دیدم. موهای هفت رنگ طاووس  
مانندی که در بین سفیدی برف خودنمایی می‌کرد و پیرهن سفیدی که  
پوست سبزه‌اش را بیشتر نشان می‌داد.

«سیمرغ؟»

به من نزدیک شد و شانه‌های لباسم را مرتب کرد و نگاهی که مثل یک  
مادر مهربان بود را نثارم کرد.

«مشخصه که خیلی خسته‌ای کیخسرو!»

به سمت سنگ قبرهای که حالا برف روی آنها نشسته بود رفت و ایستاد.

«فکر کنم، دیگه وقتش باشه، اینطوری نیست فرزند سیاوش؟»

کنارش رو به روی سنگی که اسم چهار پهلوان که به سختی خراش داده  
بودم ایستادم. لب باز کردم:

«بعد از رفتنم، چه اتفاقی میفته؟ کی منتظر او مدن سوشیانس می‌مونه؟»

دستی روی شونم گذاشت و لبخندی زد.

«دیگه بهتر نیست که رها کنی؟»

شاید درست می‌گفت، باید رها می‌کردم. من از پادشاهی گذشته بودم اما  
از سرزمینی که به آن دلبسته بودم نه! من نگران بودم که بعد از من چه  
بر سر این سرزمین می‌آید. لهراسبی که من جانشینش کرده بودم آیا واقعا

لایق است! آن فرّه کیانی که داشت، چه تضمینی بود که مثل بقیه پادشاهان نباشد!

اما از اون موقع هزاران قرن گذشت، حکومت‌ها و پادشاهان و دولت‌های دیگری آمدند که هر کدام عمری داشتن و به سمتی رفتند و به یک نوع این سرزمین را تا اینجا کشاندن؛ من هنوزم نگران همین سرزمین بودم.

«کیخسرو... وقتشه!»

سر برگردوندم، دیدم که پرنده‌ای زیباتر از هر پرنده دیگری بال‌های عظیمش را باز کرده.

«آرزو کردی فرزند ایران زمین... آرزوی که با نیت پاک و قلب شسته از هر کینه است... تو لایق آرزوی خودت هستی... بیا ای فرزند ایران زمین... وقت خدا حافظی است!»

پایان.

برگه 2

